



چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

پدر و مادر من اهل روستای دوزدوزان هستند، ولی خودم در تهران متولد شده‌ام. زمانی که جنگ آغاز شد هفده سال بیشتر نداشتیم، ترک تحصیل کردم و به عضویت بسیج درآمدم. برادرم، مصدق فخر دوزدوزانی، انباردار دادستانی بود. من هم به دادستانی رفتم و عضو نیروهای آقای خلخالی شدم. در آن جا سید مجتبی هاشمی را برای بار اول ملاقات کردم. در نظر اول قد بلند و کلاه سبز ایشان که نشان تکاوری ورزیده می‌نمود، نظر مرا به خود جلب کرد. ایشان از احوالات من جو یا شد و پرسید که کجا مشغول به کار هستم. من هم در جواب گفتم در همین گروه خدمت می‌کنم.

منظورتان فدائیان اسلام است؟ چگونه عضو این گروه شدید؟

ستاد فدائیان اسلام در خیابان کورکاولا (پیروزی) قرار داشت. آقا سید مجتبی من را به حاج آقا رفیعی در ستاد فدائیان معرفی کرد. به آنجا رفتم و عضو گروه شدم و کارت شناسایی برایم صادر شد.

چگونه به جبهه رفتید؟

جنگ که آغاز شد، در محل حسن آباد قم یک دوره فشرده بسیجی چریک مانند را گذراندم و بعد از آنجا ما را به پادگان شهبانه دپو آوردند. دو روزی آن جا بودم و بعد به اهواز اعزام شدم و چند شبی هم در اهواز اقامت داشتیم. در همان اثنا رهبر انقلاب آیت‌الله خامنه‌ای تشریف آوردند و گفتند: «امشب شب حمله است، هر چه می‌خواهید بنویسید و کارهایتان را انجام دهید.» من در حمله هویزه همراه شهید چمران کمک تیربارچی بودم. یک صندوق فشنگ به من بسته بودند، چون ریزجبه بودم، توانایی حمل آن را نداشتیم، تیربارها را به آقای داوود جمال شیرازی تحویل دادم و با یک

آقا سید مجتبی انسان باگذشتی بود. از دیگر خصوصیات بارز ایشان می‌توانیم به مردانگی و شهامتشان اشاره کنیم. آقا سید با رزمندگان بسیار مهربان و صمیمی بود و هیچ وقت مثل یک فرمانده با آنها رفتار نمی‌کرد و به آنها دستور نمی‌داد.

عدد اسلحه وارد خط شدم و در درگیری شرکت کردم. هویزه را گرفتیم و در پایان چند تانک هم به غنیمت گرفتیم.

در همان اثنا مطلع شدیم که ترکشی در حوالی پل سوسنگر که بسته شده بود، به ران پای شهید چمران اصابت کرده است. من یکی دو روزی در مقر گروه بختیاری‌ها اقامت داشتیم و بعد برای دیدار با شهید چمران به راه افتادم. محافظ ایشان به من گفت: «امکان ملاقات وجود ندارد.» گفتم: «من عضو گروه شما نیستم و آمده‌ام آقای چمران را ملاقات کنم و قصد دارم به سمت آبادان حرکت کنم. می‌خواهم بدانم چگونه و از چه طریقی می‌توانم به آنجا برسم.» محافظ آقای چمران صد تومان به من داد و گفت: «با همین پول به آبادان برو.» با تعجب پرسیدم: «با همین صد تومان؟» گفت: «بله. همین کافی است.» دو سه بار سعی کردم با ماشین ارتش به آبادان بروم، اما آنها من را پیاده کردند و نتوانستم همراهشان بروم. منتظر ماندم تا راه چاره‌ای پیدا کنم.

از کجا می‌دانستید آقا سید مجتبی در آبادان است؟

چند روزی به مرخصی آمده بودم و در آن میان شنیدم که آقا سید مجتبی و بچه‌ها در آبادان هستند. من خودم را به عنوان عضوی از گروه الفتح به ستاد معرفی کرده بودم. حاج آقا طهماسبی هم در ستاد به من گفت که آقای هاشمی در آبادان مستقر است. خلاصه با بالگردی که کنجایش حمل سبزه سرنشین را داشت، راهی آبادان شدم، البته به علت تلاطم هوا، هلی‌کوپتر چند بار خواست به زمین بنشیند، اما نتوانست. ما در نهایت به هر سختی که بود به خسروآباد در آبادان رسیدیم. به محض پیاده شدن از هلی‌کوپتر از کوچه و پس‌کوچه‌ها، پیاده به سمت هتل کاروانسرا به راه افتادم. در هتل برای اولین بار آقای محمود صندوقچی را زیارت کردم.

دو هفته بعد از ورود به هتل، مسئولیت توزیع غذا را به من واگذار کردند. من آن زمان سر نترسی داشتم. به خاطر دارم یک روز ماشین سیمرغی را درحالی که ماشین سه چرخ بیشتر نداشت، از دل نیروهای دشمن به سمت نیروهای خودی هدایت کردم. بچه‌سال بودم و به خاطر قد کوتاهم پایم به کلاچ نمی‌رسید. رزمنده‌ها فریاد می‌زدند: «چرخش آتش گرفته است.» گفتم: «ایرادی ندارد. من ماشین را سالم می‌رسانم.» و در نهایت هم موفق شدم.

به پایگاه که رسیدیم همه از شجاعت من تعریف می‌کردند. به خاطر آن تشویق‌ها دل و جرئت زیادی پیدا کردم و گفتم: «هر کار سختی را هم که به من بدهید، انجام خواهم داد.» گاهی حتی قابلمه غذا را روی سرم می‌گذاشتم و غذا را از یک خط به خط دیگر می‌بردم و یا سیم‌های تلفن قورباغه‌ای را که با ترکش پاره و یا قطع شده بودند، ترمیم می‌کردم، به این صورت که یک سر سیم را به پایم می‌بستم و سر دیگر را هم با



ظاهر و باطنش یکی بود...

شهید هاشمی در قامت یک فرمانده در گفت و شنود

شاهد یاران با محمد رسول فخر دوزدوزانی

درآمد

ایمان، شجاعت و اخلاص شهید هاشمی همراه با ظاهر و تپیی متفاوت از او چهره شاخصی ساخته است که هرگز از یاد و خاطره هم‌زمان او نمی‌رود. جوان‌ترها ابتدا جذب ظاهر متفاوت او می‌شدند و سپس حسن خلق و ایمان سید، آنها را جذب می‌کرد. این گفتگوی کوتاه نیز سرشار از این نکته‌هاست.



ریزجته بودم و هیچ پوتینی اندازه پاهایم نبود، پابرنه به آنجا می‌رفتم. از طرفی هم کفش کنانی در دوندگی‌ها دوام نمی‌آورد و پاره می‌شد. آن شب مناطق مین‌گذاری شده را هم شناسایی کردم. جاهایی که پرچم خورده بود و یا مشمع‌هایی که باد با خود آورده بود و به سیم خاردارها گیر کرده بود، نشان می‌داد که آن محدوده مین‌گذاری شده است.

ساعت ۴ صبح اعلام حمله شد. البته تاریخ دقیق آن روز را به خاطر نمی‌آورم. ارتش از شب قبل اعلام آمادگی کرده بود. ما هم سنگرهای دو سه نفره داشتیم و هم سنگرهای بزرگ. رزمندگان برای اقامه نماز، دعا و سفره انداختن از سنگرهای جمعی و بزرگ استفاده می‌کردند. به سنگر جمعی بزرگ رفتم تا به آنها بگویم برای حمله آماده شونند. از سنگر که بیرون آمدم، عراقی‌ها یک خمپاره ۱۲۰ زنده که موج انفجار آن من را با سر به داخل سنگر پرتاب کرد. گوش سمت چپم هم ترکش خورده بود و بیهوش به زمین افتادم. وقتی به هوش آمدم، آقای هاشمی را بالای سرم دیدم. از من پرسید: «رسول چه شده؟» گفتم: «آیا بچه‌ها برای حمله رفتند؟» گفت: «نه، منتظرند تو اعلام حمله کنی.» گفتم: «حمله شروع شده، حرکت کنید.» بعد به آقا سید مجتبی گفتم که صورتم ترکش خورده و سوزشی هم احساس می‌کنم. چراغ‌ها خاموش شده بود و یک چراغ بادی داشتیم. سنگر من که اتاق بی‌سیم هم بود، از موج انفجار خمپاره پر از خاک شده بود. آقای هاشمی به من گفت: «چیزی نشده.» به صورتم دست زد. سید گفت: «فقط پوست صورتت باد کرده، حتما یک گردو گوشه لبت گذاشته‌ای.»

گفتم: «نه آقا، ترکش خورد.» پرسید: «حالا می‌خواهی چه کنی؟» گفتم: «خودم هم به خطوط جلو می‌روم.» سید گفت: «نه تو بمان، حالت خوب نیست.» گفتم: «نه، من زحمت کشیده‌ام و می‌خواهم نتیجه کارم را ببینم.» خلاصه من همراه با ۱۶ نفر دیگر به راه افتادم. حوالی ساعت ۶ صبح و هوا مه گرفته بود. به همراه ۱۶ نفر سوار جیپ کرم رنگ عراقی که غنیمت جنگی بود شدیم. من خودم به در جیب آویزان شده بودم و به سمت سنگری که هر شب در شبیخون‌ها به آن می‌رفتم، حرکت کردیم. به بچه‌ها گفتم: «بیاده شوید، داخل سنگر بروید و از آنجا مراقب اوضاع باشید.» شرایط جوی طوری بود که حتی چشمم تا فاصله یک متری را هم نمی‌دید. ارتش هم از جلو، سمت راست، حرکت کرده بود. تانک‌های بی‌ام‌بی برای حمله به جلو آمده و در محدوده مین‌گذاری شده گیر کرده بودند. عراقی‌ها هم با کالیبر ۵۰، خدمه یکی از تانک‌های ما را زده بودند. ما او را از تانک بیرون آوردیم و متوجه شدیم که آن ایرانی در اثر اصابت تیر به سرش، به شهادت رسیده است. آن روز این اولین تانکی بود که تا ۳۰ متری خاکریز دشمن رسیده بود که البته مورد حمله قرار گرفت.

من به همراه ۱۱ نفر به سمت لبه خاکریز عراقی‌ها حرکت کردم. در این بین آن یازده نفر به شهادت رسیدند و من تنها ماندم. آقای هاشمی هم آن طرف‌تر بود و از من خواسته بود که با بی‌سیم ایشان را مطلع کنم. به آقا سید مجتبی گفتم: «دیگر میخ نداریم، میخ‌ها کج شده‌اند.» سید گفت: «بدون کد صحبت کن تا ببینم چه شده است.» گفتم: «همه بچه‌ها شهید شدند.» شهید هاشمی گفت: «موقعیت چگونه است؟» گفتم: «فشنگ عراقی‌ها تمام شده و من در پی فرصت هستم که در وقت جاه‌جایی فشنگ‌هایشان، وارد خاکریز آنها بشوم.» سید گفت: «یا علی بگو، اسم آقا امام زمان را بیاور و برو.»

شهید هاشمی معمولاً به ما نمی‌گفت کجا می‌رود. به تنهایی در بیابان‌ها و مناطق جنگ‌زده راه می‌افتاد و ما از اهالی آبادان می‌شنیدیم که شخصی با مشخصات ظاهری آقای هاشمی آنجا بوده و به آنها کمک کرده است. آقای هاشمی حقوقش را برای کمک اهدا می‌کرد. گاهی اوقات هم حیوانات و لباس برای رزمندگان می‌آورد و خلاصه برای بچه‌ها کم نمی‌گذاشت.

چه کسی می‌تواند جنازه را به اینجا منتقل کند؟» گفتم: «من این کار را انجام می‌دهم.» و رفتیم. ایشان در حالی که با یک دست مشغول بستن بند پوتین خود بود، من با کمک رزمندگان دیگر، جنازه شهید را به خاکریز آوردم. از دیگر خاطرات این است که در یکی از حمله‌ها کل بی‌سیم را تدارکات می‌کردم و اعلام حمله را به رزمندگان می‌دادم.

آیا تاریخ شبیخون‌ها را به یاد می‌آورید؟

من هرشب شبیخون می‌زد. تکه‌ای یخ با خود برای رفع تشنگی برمی‌داشتم، چون کلمن چوب پنبه‌ای ما را موش جویده بود. من نصف راه را دولا دولا و بقیه را سینه‌خیز طی می‌کردم. سنگر عراقی دو تا در داشت، یکی به سمت ما و دیگری به سمت خودشان. به سمتی که آنها بودند دوربینی انداختم و با بی‌سیم بی‌آر.سی ۷۷ گرامی دادم و بچه‌های توپخانه، خمپاره‌اندازها و آر.پی.جی‌زن‌ها را از اوضاع باخبر می‌کردم. هرشب کار من همین بود. چون روز که نمی‌توانستیم به آن سمت برویم، شب‌ها این کار را می‌کردیم و قبل از روشن شدن هوا برمی‌گشتیم.

عراقی‌ها روزها برای بازدید از سنگرهایشان می‌آمدند. در واقع فاصله ما با عراقی‌ها ۳۰ متر بیشتر نبود. زمان حمله، خودم پابرنه داخل خاکریز شدم و با ۱۶ اسیر عراقی برگشتم. با پای برهنه، یک شلوار کردی و یک زیر پیراهنی قرمز با دسته بیلی در دست. از آنجایی که

دستم می‌کشیدم و خلاصه سیم‌ها را به هم گره می‌زدم تا ارتباط بچه‌ها با هم برقرار شود. رزمندگان به من می‌گفتند: «خطرناک است، کشته می‌شوی.» می‌گفتم: «اشکالی ندارد، ارتباط بین بچه‌ها مهم‌تر است. من یک نفر فدای همه! تا بتوانند از آن کانال رفت و آمد کنند.» سقف کانال نیاز به الوار داشت و الوارها را هم از شط‌العرب می‌آوردیم. هر شب رزمندگان کانال را می‌کنند، الوارها را روی سقف کانال می‌گذاشتند و دو باره خاک‌ها را روی الوارها می‌ریختند تا کانال مخفی بشود. مسئولیت حمل الوارها به من واگذار شده بود. از دیگران خواستم رانند کامیون را به من یاد بدهند تا با کامیون الوارها را کنار کانال خالی کنم. چراغ کامیون را خاموش می‌کردم تا دشمن مرا نبیند. با وجودی که نیروهای عراقی تیراندازی می‌کردند، اما دست از کار نمی‌کشیدم. از طرفی هم مراقب بودم که از مناطق بدون مین عبور کنم.

جالب است بگویم عراقی‌ها لودرهایشان را روشن و روغن هیدرولیکش را خالی، بیل لسودر را در زمین فرو و گاز ماشین را زیاد می‌کردند تا صدا تولید شود و ما تصور کنیم که تانک‌های دشمن به طرف ما در حرکتند.

بعد از مدتی مسئولیت بی‌سیم خط را به عهده گرفتم. آن زمان آقای داوود نارنجی مسئول بی‌سیم مادر بود. من در شرکت نفت با برادر ایشان آقا مصطفی نارنجی در ارتباط بودم، اما چند سالی است که از آقای داوود نارنجی بی‌خبر هستم. از زمانی که مسئولیت بی‌سیم به من واگذار شد، اکثر شبیخون‌ها را تا ۳۰ متری عراقی‌ها خودم انجام می‌دادم و تا سنگرهای انفرادی و سنگر مهماتشان پیش می‌رفتم. من با کد رمز به هم‌زمان گرامی دادم. رمز این بود: «بچه‌ها چند عدد پرتغال برای ما پوست بکنید، میهمان داریم.» خلاصه با اطلاع من نیروهای جدیدی می‌آمدند و می‌پرسیدند: «میهمان‌هایتان کجا نشسته‌اند؟» من هم گرامی دادم و می‌گفتم: «دو تا چپ، چهار تا پائین.»

یک شب که مشغول خواندن دعای توسل بودیم، آقای هاشمی که دستشان تیر خورده بود، با موتور ترالا آمد. ایشان خیلی حرفه‌ای موتورسواری می‌کرد. سید به ما گفت: «نزدیک کانال، جنازه یکی از شهدا افتاده است.



دستور نمی‌داد. در دوران جنگ، بیشتر خانه‌های مردم، در معرض دستبرد دزدان قرار گرفته بود ولی آقای هاشمی می‌گفت: «مرتب گشت بزنید و نگذارید اموال مردم تارومار شود.»

راجع به شبیخون‌ها و از جزئیات عملیات‌هایی که شهید هاشمی شما را همراهی می‌کرد و از حالات و رفتار ایشان برایمان بگویند.

ایشان بیشتر صحبت‌هایش با فرمانده دسته‌ها بود. با آقای صندوق‌چی بیشتر از همه در ارتباط بود و همچنین آقای منصور آذین. آقای منصور آذین مسئول بی‌سیم مرکز مادر بود. این سه نفر اکثر اوقات با هم بودند. معمولاً آقای هاشمی به ما نمی‌گفت که کجا می‌رود. به‌تنهایی در بیابان‌ها و مناطق جنگ‌زده راه می‌افتاد و ما از اهالی آبادان می‌شنیدیم که شخصی با مشخصات ظاهری آقای هاشمی آنجا بوده و به آنها کمک کرده است. آقای هاشمی حقوقش را برای کمک اهدا می‌کرد. گاهی اوقات هم حیوانات و لباس برای رزمندگان می‌آورد و خلاصه برای بچه‌ها کم نمی‌گذاشت. مواقعی هم که در مرخصی بود، ما آوازه ایشان را که به نیکی یاد می‌شد، می‌شنیدیم. شبیخون‌ها اکثر اوقات بعد از دعای توسل یا کمیل آغاز می‌شد. وقتی آقای هاشمی می‌آمد، ما متوجه می‌شدیم که خبری هست. دور هم که جمع می‌شدیم سنگر حال و هوای دیگری داشت و همیشه می‌گویم که ای کاش هنوز در کنار هم بودیم. آقای هاشمی همیشه دست نوازش بر سر رزمندگان می‌کشید و به آنها می‌گفت: «امام را دعا کنید، امام خوبی داریم.» ما می‌گفتیم: «شما اولاد پیغمبر هستید، شما دعا کنید.» آقا سید می‌گفت: «نه، شما هم در این خاک و بیابان به جبهه آمده‌اید، دعای شما هم مستجاب خواهد شد.»

آقا سیدمجتبی رفتار و کردار دلنشینی داشت و هیچ کس از ایشان ناراحت نمی‌شد. چه زمانی که در جبهه بودیم و چه خارج از آن محیط، به عنوان برادر بزرگ و پدرمان با ایشان درددل می‌کردیم. آقای هاشمی همیشه می‌گفت: «نگران نباشید، همه چیز درست می‌شود.» در بعضی از شبیخون‌ها وقتی آقای هاشمی می‌آمد رو به رزمندگان می‌گفت: «بچه‌ها، من دارم حرکت می‌کنم، هر کس می‌خواهد با من بیاید.» تا از سنگر بیرون می‌آمدیم، می‌دیدیم که آقای هاشمی جلوتر از ما حرکت کرده است. شب‌های شبیخون هم، دو سه نفری دعای توسل و زیارت عاشورا می‌خواندیم. قبل از حرکت آقای هاشمی به ما می‌گفت: «دو نفر از این طرف، سه نفر از آن طرف، وقتی طرف مقابلتان را نابود کردید، وسیله‌ای به غنیمت بیاورید، مثل سرنیزه، اسلحه، لباس، پوتین. در ضمن عراقی‌ها را زیر نظر بگیرید تا بدانید چه دارند و چه ندارند. البته مراقب باشید که شما را نبینند.» چند نفر از بچه‌ها که زبان عربی بلد بودند، لباس عراقی‌ها را به تن می‌کردند و با خود عراقی‌ها هم سنگر می‌شدند.

از شهادت شهید هاشمی چه خاطره‌ای دارید؟

روزی که خبر ترور آقا سیدمجتبی را شنیدیم، بسیار متأثر شدم. خاطراتی را که از ایشان در ذهن دارم، هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد. همیشه وقتی به سمت میدان توپخانه می‌روم، به اطرافیانم می‌گویم که ایشان در جنگ فرمانده من بوده است و از اینکه این سعادت شامل حال من شده بود که مدتی در خدمت شهید آقا سیدمجتبی هاشمی باشم، به خود می‌بالم. ■



آقا سیدمجتبی رفتار و کردار دلنشینی داشت و هیچ کس از ایشان ناراحت نمی‌شد. چه زمانی که در جبهه بودیم و چه خارج از آن محیط، به عنوان برادر بزرگ و پدرمان با ایشان درددل می‌کردیم. آقای هاشمی همیشه می‌گفت: «نگران نباشید، همه چیز درست می‌شود.»

تانک را به ستون سقف کوبید و سقف ریزش کرد. بر اثر این اتفاق، رزمندگانی که روی تانک ایستاده بودند، به شهادت رسیدند. در ضمن تانک به یکی از نینسان‌های نو که از تهران فرستاده شده بود، آسیب رساند و اتاق عقب و شاسی نینسان کج شد. اسیر عراقی را از تانک بیرون آوردیم، به نخل بستیم تا تیربارانش کنیم. آقای هاشمی مانع از این کار شد و گفت: «نه، ما او را نباید بکشیم، این آدم اسیر است و در پناه ماست. همان‌طور که از قبل هم گفته‌ام، هر یک از اینها در ازای ده نفر از خودمان»

از خصوصیات آقای هاشمی برایمان بگویند.

آقا سیدمجتبی انسان باگذشتی بود. از دیگر خصوصیات بارز ایشان می‌توانم به مردانگی و شهامتشان اشاره کنم. آقا سید با رزمندگان بسیار مهربان و صمیمی بود و هیچ وقت مثل یک فرمانده با آنها رفتار نمی‌کرد و به آنها

من هم سیم بی‌سیم را پاره و شیشه فرکانسش را خرد کردم و با یک دسته بیل کوچک به سمت خاکریز عراقی‌ها به راه افتادم. زمانی که ۵ نفر از عراقی‌ها مشغول خرابکاری بودند، آنها را غافلگیر کرده، دست‌هایشان را با سیم تلفن بستیم و تفنگ خودشان را به سمت خودشان نشانه گرفتیم. اینها همان بعثیانی بودند که همه هم‌زمان مرا با تیر کالیبر ۵۰ به رگبار بسته بودند. آن چهار نفر را به اسارت گرفتیم و آنها را بالای سر شهدای خودمان بردم. بعد به آقای هاشمی گفتم: «اجازه بدهید تا سر اینها را گوش تا گوش ببرم.» گفت: «نه، هر یک نفر از این اسرا را در ازای ده نفر از اسیرهای خودمان عوض می‌کنیم.»

دوباره برگشتم و چند نارنجک به داخل سنگر اجتماعی عراقی‌ها انداختم و ۱۶ عراقی دیگر را هم اسیر کردم و با خود به عقب آوردم. ترک موتور یکی از بچه‌ها به نام خسرو که موتور سوار ماهری هم بود، نشستم و در رفت و آمد بودم. چون قدم به موتور تریلا نمی‌رسید، ناچار بودم ترک موتور دیگری بنشینم. به خاطر دارم برای تحویل دادن آن ۱۶ اسیر عراقی، از یک رزمنده که از اهالی رشت بود، کمک خواستم.

در این بین لودری را دیدیم که عراقی‌ها آن را روشن گذاشته و روغن هیدرولیکش را هم خالی کرده بودند. از قرار، لودر مین می‌کاشت. لودر را خاموش کردم که ناگهان همه نیروهای جمهوری اسلامی اعم از بسیج، سپاه و ارتش که پشت خط بودند، وارد عمل شدند. عراقی‌ها فرار می‌کردند و ما هم با موتور به دنبالشان بودیم. در میان تمام نیروهای ایرانی اعم از سپاه، بسیج و ارتش، من اولین نفری بودم که وارد خاکریز دشمن شدم.

با موتور منطقه را دور زدیم، در طول مسیر هم پیاده می‌شدیم، غنیمت‌ها را جمع می‌کردیم و اسیر می‌گرفتیم، تا اینکه به مارد رسیدیم. با هم‌زمان به سنگر فرماندهی عراقی‌ها حمله کردیم و بی‌سیم مادر عراقی‌ها را که خیلی هم قوی بود و تمام دنیا را می‌گرفت، یا حسین گویان به غنیمت گرفتیم. داخل یک جیب آهو گذاشتیم و با یک ملحفه رویش را پوشانیدیم.

به طور کلی باید بگویم این حمله از میدان تیر آبادان تا مارد ادامه داشت. در این حمله که به نظرم از بزرگ‌ترین عملیات‌ها بود، ایستگاه‌های ۳۷ و ۱۱ آزاد شدند. من روی در جیب آهو ایستاده بودم. بی‌سیم داخل ماشین بود. به دروازه که رسیدیم، دژبانی ارتش از ما پرسید: «کجا می‌روید؟» گفتم: «شهید و مجروح داریم، برو کنار.» خلاصه دروغ گفتم تا بتوانم از آنجا رد شوم. می‌خواستیم بی‌سیم را به پایگاه خودمان ببریم. از طرفی نسبت به بی‌سیم کنجکاو بودیم. تا آن زمان چند فروند تانک به غنیمت گرفته بودیم، اسرا را هم در هتل کاروانسرا که مقر فدائیان اسلام بود، نگه داشته بودیم. اسرا و غنیمت‌ها باید صورت جلسه می‌شد و آمار را به ارتش تحویل می‌دادیم. به هتل که رسیدیم بچه‌ها گفتند: «عراقی‌ها با راکت همه غنیمت‌ها را می‌زنند تا همه را نابود کنند و چیزی در اختیار ایران قرار نگیرد.» در آن میان چند دستگاه نینسان نو از تهران رسیده بود. دستور دادند که تانک‌ها را داخل آشیانه بیاوریم. ما آشیانه نداشتیم، ولی جلوی هتل کاروانسرا سقف‌های کوتاهی قرار داشت. صلاح دیدیم تانک‌ها را به زیر سقف‌ها منتقل کنیم. از یکی از اسرای عراقی برای انتقال تانک‌ها استفاده کردیم و دو نفر از هم‌زمان خودمان هم روی تانک‌ها ایستادند. اسیر عراقی، البته نه از روی عمد،